

تو مثل گله آهوهای نورانی می‌دوی و من تاریکی هستم،

من جنگل هستم.

-رینر ماریا ریلک

برای گریختن از خواسته‌ها و دستورات پادشاهان، آن‌ها به اعماق جنگل وحشی پناه بردند. آن‌ها پیمان بستند که اگر جنگل به آن‌ها پناه دهد، تا زمانی که نسل‌شان ادامه یابد، هرچه دارند تقدیم کنند، بگذارند درون استخوان‌هایشان ریشه بدواند و به آن‌ها کمک کند. این پیمان را با خون، که با میل خودشان تقدیم شده بود، بستند؛ با قربانی و پیوندی که ایجاد کردند.

جنگل وحشی پیمان‌شان را پذیرفت و آن‌ها در مرزهای آن ماندند تا از آن محافظت کنند و آن را در برابر چیزهایی که در زیر زمین بسته شده بودند، حفظ کنند. و هر دختر دوم و هر گرگی که پس از آن‌ها می‌آمد، به این عهد، این ندا و این نشان پایبند می‌ماند. بر روی درختی که عهد خود را بستند، این کلمات ظاهر شد، و من پوسته درختی را که این نوشته بر آن ثبت شده، حفظ کرده‌ام:
دختر نخست برای تاج و تخت است.
دختر دوم برای گرگ است.
و گرگ‌ها برای جنگل وحشی هستند.

-تیرنان نیر یا آندرلین، از خاندان آندرلین، دختر نخست ولیدا، سال نخست پیوند.



فصل اول

دو شب پیش از آنکه به گرگ سپرده شود، رد لباسی به رنگ خون پوشید. لباس، چهره نیو^۲ را در حالی که دنباله لباس خواهر دوقلویش را صاف می کرد، به سرخی کشاند و لبخندی که خواهرش بر لب آورد، مردد و کم رنگ بود. «خیلی زیبا شدی، رد.» لب های رد از شدت گاز گرفتن زخم شده بودند و وقتی سعی کرد لبخند بزند، پوستش کش آمد و طعم تند مس روی زبانش نشست.

نیو متوجه خونریزی او نشد. او سفید پوشیده بود، مثل تمام کسانی که امشب چنین می کردند و نواری نقره ای رنگ موهای مشکی اش را به عقب نگه داشته بود، که نشان می داد دختر نخست است و احساسات مختلفی در چهره رنگ پریده اش جرقه می زدند در حالی که مشغول صاف کردن چین های لباس رد بود — اضطراب، خشم، اندوهی عمیق و استخوان سوز. رد هر کدام را به روشنی از چهره اش خواند. همیشه می توانست احساسات نیو را بخواند، از همان رحم مشترکی که در آن به دنیا آمده بودند.

سرانجام، نیو چهره ای بی حس و آرام به خود گرفت که قرار بود هیچ چیز را آشکار نکند. بطری نیمه پر شراب را که روی زمین بود، برداشت و آن را به سمت رد کج کرد. «بهتره تمومش کنی.»

رد مستقیم از دهانه بطری نوشید. وقتی دهانش را پاک کرد، رنگ قرمز روی پشت دستش پخش شد.

«خوب بود؟» نیو بطری را پس گرفت، صدایش شاد به نظر می‌رسید، حتی وقتی که بطری را با دستانش عصبی می‌چرخاند. «این برای مدوسیا^۳ بود، هدیه‌ای برای معبد از طرف پدرِ راف، کمی بیشتر از مالیات-شاید نیایش برای هوای مساعد دریانوردی. راف اینو کش رفت، گفت همون مالیات معمول باید برای دریاهاى آروم کافی باشه.» خنده‌ای کم‌جان و خشک کرد. «گفت اگر چیزی بتونه امشب رو برات آسون‌تر کنه، همینه.»

وقتی رد روی یکی از صندلی‌های کنار پنجره نشست و سرش را روی مشت خود گذاشت، دامنش خش‌خش کرد. «هیچ شرابی تو دنیا برای این کافی نیست.» نقاب ساختگی شادی نیو شکست و فرو ریخت. آن‌ها در سکوت نشستند.

«هنوز هم می‌تونی فرار کنی.» نیو زمزمه کرد، لب‌هایش به‌سختی تکان می‌خوردند و چشمانش به بطری خالی دوخته شده بود. «ما جلوی بقیه رو می‌گیریم، من و راف. امشب، وقتی همه...»

«نمی‌تونم.» رد سریع و محکم گفت، دستش پایین افتاد و محکم به دسته صندلی خورد. تکرار بی‌پایان این کلمات تمام لطافت صدایش را از بین برده بود. «البته که می‌تونی.» انگشتان نیو دور بطری محکم‌تر شدند. «هنوز نشون رو که نداری، تولدت پس‌فرداست.»

دست رد به سمت آستین سرخ‌رنگش رفت و پوست سفید و بی‌نشان را پنهان کرد. هر روز از وقتی نوزده ساله شده بود، بازوانش را برای یافتن نشان بررسی می‌کرد. نشان کالدنور^۴ درست پس از تولدش ظاهر شده بود، نشان سایثا^۵ در میانه نوزده‌سالگی‌اش، و نشان میرا^۶ تنها چند روز پیش از بیست‌سالگی‌اش. نشان رد هنوز نیامده بود، اما او یک دختر دوم بود-مقدر شده برای جنگل وحشی، مقدر شده برای گرگ، مقدر شده به پیمانی باستانی. با نشان یا بی‌نشان، دو روز دیگر او باید می‌رفت.

^۳ (برای راحتی بیشتر موقع خواندن، مدوسی ترجمه شده) Meducian

^۴ Kaldenore

^۵ Sayetha

^۶ mera

«آیا این داستان‌های هیولاهاست؟ واقعاً رد، این‌ها قصه‌هایی برای ترسوندن بچه‌ها هستند، هر چقدر هم که محفل چیز دیگه‌ای بگه.» صدای نیو حالا تیزتر شده بود و از حالت آرام به چیزی برنده و تیز تغییر کرده بود. «این‌ها مزخرفن. هیچ‌کس نزدیک به دویست ساله که اونا رو ندیده، قبل از سایثا نبودن، قبل از مرا هم نبودن.»

«اما قبل از کالدنور بودن.» صدای رد نه گرما داشت و نه سرما، خنثی و بی‌احساس بود. او از این مشاجره خسته شده بود.

«بله، دو قرن لعنتی پیش، طوفانی از هیولاها از جنگل وحشی بیرون اومدن و ده سال قلمروهای شمالی رو به وحشت انداختن، تا زمانی که کالدنور وارد جنگل شد و اونا ناپدید شدن. هیولاهایی که هیچ سند تاریخی واقعی از اونا نداریم، هیولاهایی که انگار هر کس داستان رو تعریف می‌کنه به‌شکلی که خودش می‌خواد اونا رو توصیف می‌کنه.» اگر صدای رد مانند پاییز آرام و بی‌حرکت بود، صدای نیو زمستان ویرانگر بود، سراسر سرما و تیزی. «اما حتی اگه واقعی بودن، از اون زمان چیزی نبوده، رد، هیچ نشونی از چیزی که از جنگل بیرون اومده باشن نیست، نه برای هیچ‌کدوم از دخترای دوم دیگه و نه برای تو.»

مکث کرد، کلماتش از جایی عمیق می‌آمدند که هیچ‌کدامشان به آن دست نمی‌زدند. «اگه هیولاهایی تو جنگل بودند، وقتی که ما...»

«نیو.» رد بی‌حرکت نشست، چشمانش به رد زخم‌مانند و سرخ روی بند انگشتانش خیره بود، اما صدایش مثل چاقو فضا را شکافت.

درخواست رد برای سکوت نادیده گرفته شد. «وقتی پیش اون بری، همه‌چیز تموم می‌شه. اون دیگه اجازه نمی‌ده برگردی. هیچ‌وقت نمی‌تونی دوباره از جنگل بیرون بیایی، نه مثل... نه مثل دفعه قبل.»

«نمی‌خوام دربارش صحبت کنم.» سکون او تعادلش را از دست داد و در چیزی خش‌دار و مستأصل لغزید. «خواهش می‌کنم نیو.»

برای لحظه‌ای، فکر کرد نیو ممکن است دوباره او را نادیده بگیرد و این مکالمه را از مرزهای محتاطانه‌ای که رد برایش تعیین کرده بود، عبور دهد. اما در عوض آهی کشید، چشمانش به روشنی نقره در موهایش درخشید. «می‌تونستی حداقل تظاهر کنی.» به نرمی زمزمه کرد و به‌سوی پنجره چرخید. «می‌تونستی حداقل وانمود کنی که اهمیت می‌دی.»

«من اهمیت می‌دم.» انگستان رد روی زانوهایش سفت شد. «فقط فرقی نمی‌کنه.» او تمام جیغ کشیدن‌ها، خشم‌ها و طغیان‌هایش را کرده بود. هر کاری که نیو الان از او می‌خواست، او پیش از شانزده سالگی انجام داده بود. چهار سال پیش، زمانی که همه چیز تغییر کرد، زمانی که فهمید تنها جایی که برای او وجود دارد، وایلدروود^۷ است. آن حس دوباره درونش می‌جوشید. چیزی در حال شکوفه زدن و بالا رفتن از استخوان‌هایش. چیزی در حال رشد.

یک سرخس تا روی طاقچه پنجره رشد کرده بود، به‌طور غیرعادی سرسبز در برابر پس‌زمینه یخ‌زده بیرون. برگ‌هایش لرزیدند، شاخه‌های ظریفش به آرامی به سمت شانه رد کشیده شدند، حرکت‌هایی بیش از حد دقیق و حساب‌شده که نمی‌توانستند کار نسیم گذرا باشند. زیر آستینش، رنگ سبز به‌صورت شبکه‌ای رگ‌هایش را لمس کرد و باعث شد آن‌ها مانند شاخه‌ها روی پوست رنگ‌پریده‌اش برجسته شوند. دهانش مزه خاک می‌داد.

نه. رد مشت‌هایش را محکم مشت کرد تا بند انگشتانش سفید شدند. به تدریج آن حس در حال رشد محو شد، تاکی که بریده شد و دوباره به پناهگاهش خزید. مزه خاک از زبانش رفت، اما او همچنان بطری شراب را برداشت و آخرین قطره‌ها را سر کشید. «فقط مسئله هیولاها نیست.» وقتی شراب تمام شد، گفت. «موضوع اینه که من برای متقاعد کردن گرگ برای آزاد کردن پادشاه‌ها کافی هستم یا نه.»

الکل او را جسور کرده بود، به اندازه‌ای که تلاشی برای پنهان کردن تمسخر در صدایش نکرد. اگر قرار بود قربانی‌ای وجود داشته باشد که ارزش کافی برای راضی کردن گرگ و وادار کردن او به آزاد کردن پنج پادشاه را داشته باشد، آن قربانی او نبود. البته که او هیچ اعتقادی به این حرف‌ها نداشت.

نیو گفت: «پادشاه‌ها بر نمی‌گردن.» و به باور مشترکشان اشاره کرد. «محفل سه دختر دوم رو برای گرگ فرستاده و اون هیچ‌وقت اونا رو آزاد نکرده. الان هم آزاد نمی‌کنه.» او دستانش را محکم روی ردای سفیدش در هم گره کرد و به شیشه پنجره خیره شد، انگار که چشمانش می‌توانستند در آن سوراخی ایجاد کنند. «فکر نمی‌کنم پادشاه‌ها بتونن برگردن.»

رد هم همین فکر را می‌کرد. او معتقد بود احتمالاً خدایانشان مرده بودند. تعهد او به مسیرش به سمت جنگل هیچ ارتباطی به باور به پادشاهان یا هیولاها یا هر چیز دیگری که ممکن بود از آن بیرون بیاید، نداشت.

«فرقی نمی‌کنه.» آن‌ها این مکالمه را تا به حال بارها انجام داده بودند. رد انگشتانش را به عقب و جلو خم کرد، حالا رگ‌هایش آبی بودند، و او ضرب آهنگ این گفت و گوی بی‌پایان و چرخشی را شمرد. «من به وایلدروود می‌رم، نیو. تمام شد. فقط... بذار تموم بشه.» دهانش تبدیل خطی مصمم شد و نیو قدمی جلوتر آمد و فاصله بینشان را با صدای خش‌خش ابریشم روی سنگ مرمر پر کرد. رد سرش را بالا نیاورد و سرش را طوری خم کرد که دسته‌ای از موهای عسلی رنگش صورتش را بپوشاند.

نیو به آرامی گفت: «رد.» و رد از لحنش لرزید، همان لحنی بود که او برای یک حیوان ترسیده استفاده می‌کرد. «می‌خواستم اون روزی که به وایلدروود رفتیم با تو بیام. تقصیر تو نبود که...» در باز شد. برای اولین بار پس از مدت‌ها، رد از دیدن مادرش خوشحال شد. در حالی که سفید و نقره‌ای به نیو می‌آمد، ملکه آیلا^۸ را سرد و یخ‌زده می‌کرد، سرد مانند برفک روی شیشه پنجره. ابروهای تیره‌اش روی چشمان تیره‌ترش کشیده شد، تنها ویژگی مشترک او با دو دخترش و وقتی وارد اتاق شد و در سنگین چوبی را پشت سرش بست، هیچ خدمتکاری به دنبالش نبود. «نیو^۹!» به نیو سری تکان داد و سپس چشمان تیره و غیرقابل خواندنش را به رد دوخت. «رداریس^{۱۰}»

هیچ کدامشان جواب ندادند و برای لحظه‌ای که به اندازه ساعت‌ها به نظر می‌رسید، هر سه در سکوتی سنگین فرو رفتند.

آیلا به نیو رو کرد و گفت: «مهمون‌ها دارن می‌رسن. لطفاً ازشون استقبال کن.» دست‌های نیو محکم دامنش را گرفت و از زیر ابروهای پایین افتاده‌اش با چشمانی تیره و پر از خشم به آیلا زل زد. اما دعوا بی‌فایده بود و همه در این اتاق این را می‌دانستند. وقتی نیو

^۸ Isla

^۹ Neverah

^{۱۰} Redarice

به سمت در حرکت کرد، نگاهی به رد انداخت که چشمانش فرمانی بی صدا را منتقل می کرد: شجاعت.

اما شجاعت، آخرین احساسی بود که رد در حضور مادرش داشت. وقتی آیلا به او نگاهی انداخت، حتی زحمت بلند شدن به خود نداد. فرهای ظریف موهای رد که به زحمت درست شده بودند، از حالت افتاده بودند و لباسش چروک شده بود. نگاه آیلا لحظه ای روی لک قرمزی که پشت دست رد دیده می شد مکث کرد، اما حتی این هم واکنشی از او برنمی انگیزخت. این مراسم بیشتر شبیه اثبات وجود یک قربانی بود تا یک مهمانی، رویدادی که برای جلب توجه بزرگان از سراسر قاره برگزار شده بود تا زنی را ببینند که برای گرگ در نظر گرفته شده بود. شاید هم مناسب بود که او نیمه وحشی به نظر برسد.

آیلا با نگاهی به دامن رد گفت: «این رنگ بهت می آید. قرمز^{۱۱} برای رداریس.» طعنه ای بود که دندان های رد را از شدت خشم به هم فشرد. این جمله ای بود که نیو وقتی بچه بودند می گفت، قبل از اینکه هر دو به معنای واقعی آن پی ببرند. اما تا آن زمان، لقب رد به او چسبیده بود و او هم حاضر نبود آن را تغییر دهد. این لقب، ادعای هویت و طبیعت او بود. در عوض گفت: «از وقتی بچه بودم اینو نشنیده بودم.» و دید که لب های آیلا جمع شد. اشاره به دوران کودکی رد؛ اینکه او زمانی کودک بوده، فرزندش بوده و حالا فرزندش را به جنگل می فرستاد، همیشه مادرش را نا آرام می کرد.

رد با نگاهی به دامنش گفت: «سرخ^{۱۲} برای یک قربانی.» لحظه ای گذشت. سپس آیلا گلویش را صاف کرد: «نمایندگان فلوریش^{۱۳} امروز عصر رسیدن و فرستاده شاه کارسکان^{۱۴}. اعطای اعظم شورای مدوسیا معذرت خواهی کردن برای عدم حضور، اما تعدادی از اعضای شورا حضور دارن. راهبه های فرقه از سراسر قاره امروز مشغول عبادت در زیارتگاه بودن و نوبتی دعا می خوندن.» تمام این ها را با صدایی آرام و رسمی گفت،

^{۱۱} رنگ قرمز به انگلیسی میشه red درست مثل لقب رداریس که red هست.

^{۱۲} Scarlet

^{۱۳} Florish

^{۱۴} Karseckan

گویی لیستی کسل‌کننده را می‌خواند. «سه دوک از آلپرا^{۱۵} و همراهانشون هم قبل از مراسم رژه می‌رسن...»

رد با لحنی آرام گفت: «اوه، عالیه. نمی‌خوان صحنه رو از دست بدن.» دست‌های آیلا اندکی لرزید. اما لحنش همچنان رسمی باقی ماند، اگرچه کمی تحت فشار بود. «کاهنه اعظم امیدواره.» او به اطراف نگاه کرد، اما نگاهش از دخترش دور ماند. «از وقتی بین تو و... بقیه فاصله بیشتری افتاده، فکر می‌کنه شاید این بار گرگ پادشاه‌ها رو بر گردونه.» رد با خونسردی پاسخ داد: «مطمئنأ همین‌طوره که اون می‌گه. خیلی شرم‌آور برایش اگه برم تو اون جنگل و هیچ اتفاقی نیفته.»

آیلا آرام گفت: «کفر نگو.» اما لحنش ملایم بود. رد هیچ‌وقت نمی‌توانست مادرش را تحت‌تأثیر قرار دهد. وقتی کوچک‌تر بود، با هدیه دادن یا چیدن گل‌ها تلاش کرده بود. وقتی بزرگ‌تر شد، پرده‌ها را پایین کشید یا با مستی شام‌ها را خراب کرد، به این امید که اگر عشقی دریافت نمی‌کند، لااقل خشمگینش کند. اما حتی این‌ها هم چیزی بیشتر از یک آه یا چرخاندن چشم نصیبش نکردند.

برای اینکه کسی عزیز باشد و به او توجهی شود، باید انسانی کامل بود. او هرگز برای مادرش چنین انسانی نبود. فقط یک یادگار بود.

با شجاعتی ساختگی پرسید: «فکر می‌کنی برمی‌گردن؟» این سؤالی بی‌پرده بود، چیزی که جرئت پرسیدنش را نداشت، اگر یک پایش در جنگل نبود. باین‌حال، نتوانست آن را بدون طعنه بگوید. «فکر می‌کنی اگر گرگ منو بپذیره، پادشاه‌ها رو بهتون برمی‌گردونه؟»

سکوئی سردتر از هوای بیرون بر اتاق حکم‌فرما شد. رد چیزی به نام ایمان نداشت، اما جواب این سؤال را می‌خواست، انگار که بخشی برای مادرش باشد. برای خودش.

آیلا لحظه‌ای به نگاهش خیره ماند، نگاهی که کش آمد و به سال‌ها و حرف‌های ناگفته گره خورد. اما وقتی حرف زد، چشمان تیره‌اش را برگرداند. «فکر نمی‌کنم اهمیتی داشته باشه.» و همین بود.

رد بلند شد، گیسوان بلند و آزادش را به عقب زد، و رنگ قرمز باقی مانده روی دستش را به دامنش مالید. سپس با لحن تلخی گفت: «پس لطفاً، اولیا حضرت، بیاید به همه نشون بدیم که قربانی آماده و مهیاست.»



رد در حالی که به سرعت در ذهنش محاسباتی انجام می داد، به سمت سالن رقص گام برداشت. او باید حضورش را به رخ می کشید- تمامی آن اشرافیانی که آمده بودند، فقط برای رقص و شراب آنجا نبودند. آن ها آمده بودند تا او را ببینند؛ شاهی سرخ رنگ که ثابت کند ولیداً^{۱۶} آماده است دختر دوم و قربانی خود را به جنگل ارسال کند.

کاهنه ها و راهبه ها در معبد نوبتی دعا می خواندند، در برابر قطعاتی از درختان سفید که گمان می رفت از خود وایلدروود بریده شده بودند. برای کسانی که از دیگر کشورها آمده بودند، این یک زیارت مذهبی بود؛ فرصتی نادر در طول زندگی نه فقط برای دعا در معبد معروف ولیداً، بلکه برای دیدن دختری که برای گرگ فرستاده می شد.

ممکن بود دعا هم کنند، اما نگاهشان به او بود. نگاهی که او را می سنجید، تا ببینند آیا با نظر کاهنه اعظم ولیداً هم عقیده هستند. آیا آن ها نیز فکر می کنند که او مناسب است. یک یا دو رقص، چهار جام شراب. رد می توانست به اندازه ای بماند که همه کیفیت قربانی شان را قضاوت کنند، سپس آنجا را ترک کند.

رسماً ابتدای تابستان بود، اما دمای ولیداً در هیچ فصلی از نقطه انجماد فراتر نمی رفت. شومینه ها سالن رقص را گرم کرده بودند و نور زرد و نارنجی از آن ها می تابید. درباریان در لباس هایی از سبک ها و طرح های مختلف، اما همگی به رنگ ماه، در سالن می چرخیدند. هنگامی که رد قدم به سالن گذاشت، تمام آن نگاه های گوناگون بر او متمرکز شدند، همچون لکه ای از خون در میان انبوهی از برف.

او مثل خرگوشی در برابر چشم روباه خشکش زد. برای لحظه‌ای، آن‌ها و او به هم زل زدند- مؤمنان و قربانی آماده‌شان.

رد با فکی منقبض، به آن‌ها تعظیمی عمیق و اغراق‌آمیز کرد.

ریتم رقص برای لحظه‌ای متوقف شد. سپس درباریان دوباره شروع کردند و بی‌آنکه به او نگاهی بیندازند، از کنارش گذشتند.

این لطف کوچکی از جانب آن‌ها بود.

چهره‌ای آشنا در گوشه‌ای کنار انبوهی از گل‌های رز گلخانه‌ای و بشکه‌های شراب ایستاده بود. راف دستی بر موهای سیاه و کوتاه‌شده‌اش کشید؛ انگشتانش به رنگ ماهون در برابر طلای جامش می‌درخشیدند. او فعلاً تنها بود، اما این حالت زیاد دوام نمی‌آورد. پسر یکی از مشاوران مدوسیا و رقصنده‌ای ماهر، راف هرگز از مورد توجه قرار گرفتن در مهمانی‌ها بی‌نصیب نمی‌ماند.

رد آرام به کنارش سر خورد، جامش را گرفت و آن را با مهارتی تمرین‌شده خالی کرد. گوشه لب راف بالا رفت. «سلام عرض شد.»

«از این شراب زیاد هست.» رد جام را برگرداند و دست به سینه به دیوار خیره شد و نگاه جمعیت را که مثل سوزن پشت گردنش را می‌خراشید، نادیده گرفت.

راف لیوانش را دوباره پر کرد. «راستش تعجب می‌کنم که موندی. کسایی که باید تو رو می‌دیدن، قطعاً دیدن.»

رد گوشه لبش را جوید. «امیدوارم کسی رو ببینم.» این جمله بیشتر از آنکه برای راف باشد، اعترافی به خودش بود. او نباید آریک را می‌دید. باید می‌گذاشت این جدایی آسان باشد...

اما رد در دل خود موجودی خودخواه بود.

راف با بالا بردن مختصر ابرو، حرف او را فهمید. جام پرشده را به او داد و جام دیگری برای خود برداشت.

رد از چهارده سالگی راف را می‌شناخت-وقتی پدرش به‌عنوان مشاور منصوب شد، مجبور شد تجارت شراب پر رونقش را به پسرش واگذار کند. و چه جایی بهتر از کنار معلمان ولیدا بودن برای یادگیری مسیرهای تجاری؟ در این کشور کوچک و سرد در بالای قاره، چیزی نمی‌روید؛